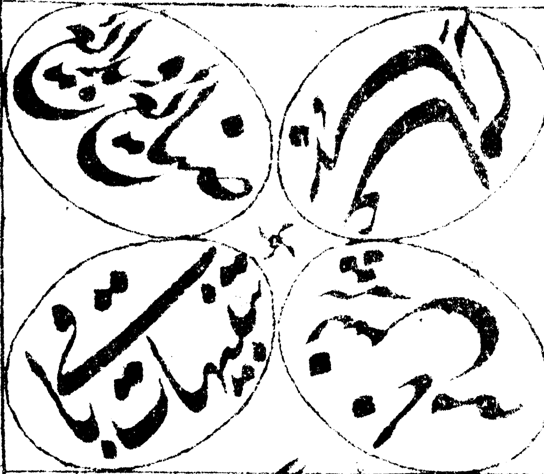
UNIVERSAL
LIBRARY

و من یتوکل علی الله فهو حسبه

الحمد لله والمنة که درین آوان میمنت اقتران

وزمان خجسته توامان مجموعهٔ مثنویات فوائد آیات اعنی

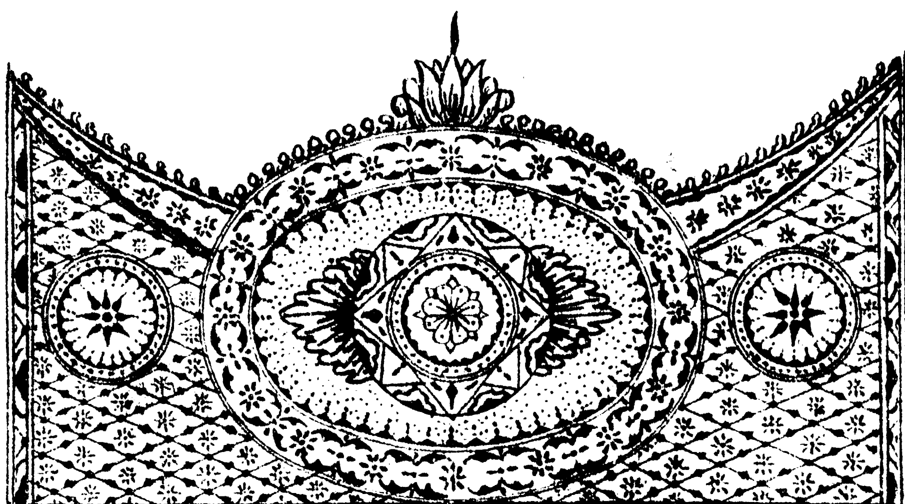


از تصنیفات جناب راجه گردهاری پرشاد

صاحب متخلص به باقی دام اقباله و فضاله

در مطبع مفید عام آگره طبع شد

عطائے مصنف اقل العباد عبید اللہ قدسی



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد گلشن آرای جهان — نخلبند گلستان کن فکان
برگ گل آرم بهم بهر کتاب — ارغوان گیرم پی سرخی آب
یاسمن گردد بیاض نامه ام — عنبر سارا مداد خامه ام
تار مسطر از رگ بلبل کنم — رشتهٔ شیرازه از سنبل کنم
پس تراشم از نی نرگس قلم — تا کنم این نظم رنگین را رقم
باب و دیوار عجیب باغ عام — شد بحکم خاص سالاری تمام
فرحا باغ و خوشا تالاب و تل — زود تر گردیده زو کشمیر دل

پر خیابانش ز گلهای عجیب | در چمنهایش ریاحین غریب

تا کجا سازم رقم اقسام گل | دفتری باید ز بهر نام گل

ای مهندس شکل گلدانش ببین | این مثلث این مدور این معین

زیر هر نخل بلندش صبح و شام | میکند خود ذات شادابی مقام

هان بسرسبزی و رنگ و تازگی | در دکن دارد بلند آوازگی

باز میگردد ز هر گلشن بهار | دایم اینجا میکند مسکن بهار

جهد و سعی باغبان درکار نیست | اندرین گلشن خزان را بار نیست

با وفور سبزهای رنگ رنگ | در خیابانش نگشته جای تنگ

بوته‌ها را بسکه همسر کرده اند | بر زمین فرش مشجر کرده اند

راغ را یکباغ زیبا ساختند | دشت را چون نقش دیبا ساختند

آتش بیدود گل افروختند | خان و مان صبر بلبل سوختند

لارڈ نپیئر شد شبی مهمان درو | سانڈرس صاحب شد حیران درو

شب بگو آتشبغبو چون روز بود | شام او صبح جهان افروز بود

هر طرف سرو چراغان نوربار | هر شجر گردید از رشک چنار

صف بصف سرو چراغان با هجوم | کهکشانی بود گفتی پر نجوم

هر کجا صد لاله روشن ساختند | بر زمین اقمار را انداختند

روغن گل بود گوئی در چراغ | غیرت پروانه شد هر مرغ باغ

عکس آتشبازی اندر آب بود | یا کواکب غرق در تالاب بود

گوله انجم فشان سر شد هزار | بر زمین از آسمان شد نوربار

تیر باران شهاب تابناک | اوج گیر از سمک شد تا سماک

از قلم آویز اشجار غریب | هر یکی از فرط نیرنگی عجیب

فیتشن فیشنیک تیغ بازی می‌نمود | دود دوک هم نیرنگبازی می‌نمود

از طرقه غلغله با طمطراق | آنچنان یک لخت شد بالاتفاق
کز نهیبش عالمے گردید دنگ | یاد داد از سوزش جنگ فرنگ
کاسه‌های آفتاب و ماهتاب | مهر و مه را زد بتاب از سوز و تاب
هم قلم زرچیک گل افشانی نمود | چار حد باغ نورانی نمود
کوه نوبت را چه روشن ساختند | دشت را وادی ایمن ساختند
بازی آتش دو سو تقسیم بود | هر طرف گلزار ابراهیم بود
چشم عالم زین تماشا خیره شد | دیده‌ها بدبین ز حیرت تیره شد
پال صاحب اوستاد ممتحن | حرفها را زد رقم باافتنان
هانر آف هرنگیا منشی برملا | لارڈ نیپیر آف بود و میگدلا
تا بنوک شعله حرف از نور ساخت | لارڈ صاحب را بسا سرفراز ساخت
خیمه‌های بس فراخ افراختند | آسمانی بر زمینے ساختند

شد مکان آهنین آراسته | آنچنان کز وی خجل شد خواسته
اندران هیم فرنگیها بسور | جمع حورا بود گویا در قصور
تخته گلزار تخت میز بود | در نظرها خوش بهار انگیز بود
از ظروف و کاسه خوش رنگ چین | انجمن شد غیرت ارژنگ چین
مرغ و ماهی شربت نان و کباب | غیر ازین الوان نعمت بیحساب
همچنان برچیده بود آن میزبان | شیر کز دیدنش هر میهمان
کارد باخار سه پنجه دسته دار | میزدی بر پهلوی گن خم و خار
از پی اکل خورش افزار بود | غنچه لب را تو گوئی خار بود
خوشنما در کاسه چینی دستمال | دسته از یاسمین بی مثال
هر کجا سرپوشهای زرنگار | آفتابی بود واژون آشکار
بود هر بشقاب سیمین قرص ماه | زیر آن سرپوش چون مه در کلاه

پیچیچه‌ها چون اخترِ دنباله‌دار / در کفِ هر زهره سیمابد بکار

شکلِ جوزا بود هر جا هر حسین / از طرب باهم نشین کرسی نشین

هر یکے با همدمے همدوش بود / با نشاط و عیش هم آغوش بود

شمعِ کافوری بجمع و انتشار / سنبله آسا بناتُ النعش وار

بود از اقسام وین و بیرے / طرفه پنچ وند از تدبیرے

قسم شراب ۱۲

هر یکے خود ساقی و خود باده نوش / مستِ کیفیت وَلے با عقل و هوش

مستی و هشیاری اینجا شد بهم / یعنی افزون بود فرحت نشه کم

خونِ بلبل یا شرابِ لعل فام / لالهٔ نعمانی یا گل یا که جام

باده بی غش بود و ساغر بے مثال / آفتابی بود روشن در هلال

بود ساغر کشتیِ دریای مے / جوشِ دریا پنبهٔ مینای مے

جام یا الماس یا دُرِّ نجف / رغوه یا یکمشت گوهر در صدف

بله

در میان گلدستهٔ رنگین نگار / بود در گلدان چینی پر بهار

گرم گرم آن نانخورشهای شگرف / سرد سرد آن شیر و شربتهای برف

هر یکی میخورد میکردی بیار / گفتگو از گرم و سرد روزگار

آن یکی گرم سخنهای ظریف / وان دگر سرد از جوابات لطیف

آن کبابان سالم یکطرف / مرغهای بریان سالم یکطرف

هم بط و هم فیل مرغ و قاز بود / بی پر و بی جان و بی آواز بود

در کباب بی نمک تفت گزک / از لب پرشور پاشیدی نمک

بیضهٔ خورشید بود آلو نبود / زرد و بی روغن چو رخسار حسود

کو شمار نان پلو کو چلاو / گشته مطلوب همه کوکو پلاو

هر کباب نیم پخت فاخته / شور بی شوری به بزم انداخته

از نمک اول ملیحش ساختند / پس توابل اندران انداختند

سرخ و بریان گشته آن پشت بره | چربی او چون سفیدی کره (یعنے مکھن)

طشت از و چون طشت گل سرخ سفید | یا بهار زعفران شنبلید

ماهی تر آشنای آب گرم | گشت و شد بهر خورش تیار نرم

هم کباب ماهی بو داده بود | شور دریا خود در و افتاده بود

مطلقاً ملح و توابل می نداشت | حاجت از تیزی بلبل می نداشت (یعنے فلفل)

آن مقطر شوربای پاچه ها[له] | روح شحم و لحم بد طاقت فزا

چیست مطلب از مذاق مائده | بود از حکمت نظر بر فائده

دفتر الوان نعمت گاو خورد (نام کتاب ترکیب پخت و پز) | گاو خورد آن گاو را قصاب برد

بود از هر چیز بهتر آن پنیر[ع] | بوی او چون مشک قائم تا بدیر

شلغم و ترب و چقندر باگزر | سرکه انگور در وی مستتر

بالب چون قند شان گشته قرین | در مذاق آن سرکه شد سرکنگبین

سکه خالص چو سیم خام بود | از لطافت در طلائی جام بود
بستنی در قالب نسان گشته | کش بلور از سنگ غیرت گشته
مختلف در طعم و شکل و رنگ بود | مهره مهره چون جواهر سنگ بود
بود شیرینی به از قند و شکر | هر یک از قسمی دگر نوعی دگر
از طرقه نقل خوش پیدا شده | عالمی زین شعبده شیدا شده
میوهای تازه و تر بی شمار | از بهی و سیب و نارنج و انار
در کف هر یوسفی تیغ و ترنج | شاد و خرم فارغ از آسیب و رنج
خنده دندان مثل انار | می نمودند از پی کار و بار
از هر تا هم تقسیم چند بود | کز صفاتش غنچه سان لب بند بود
بود ز اثمار ولایت هر ثمر | نورس و نورس کرده در شهد و شکر
از لب شیرین شان چون کام یافت | بی گمان قند مکرر نام یافت

قاشِ او بی هسته بُد خرمای تر | تر ز شیرینیِ او حلوای تر
قاه قاهِ قلقلِ مینا جدا | خندهٔ هر ساغرِ صهبا جدا
هم شراب از بط کباب از بط زدند | درمیانِ این دو بط بربط زدند
نغمهٔ سُرنا و تنبور و دُهل | بر محل و هر مقام و هر محل
آنچنان آواز عشرت ساز کرد | کز طرب مرغِ کباب آواز کرد
شیشهٔ آبِ لایتی سر کشاد | هر طرف آواز بخ بخ در فتاد
آن بخار و بلبلهٔ وان جوش و دود | قوّتِ کیلوس و کیموسی فزود
بی اثر جوش و خروشِ او نبود | بی سبب این نای و نوشِ او نبود
اندر و روحِ ترنج و زنجبیل | از پیِ هضمِ غذاهای ثقیل
نرم نرمک بادِ سردِ خشت باد | هر دم از بادِ بهشتی یاد داد
تا هوای بادکش ساز آمده | از هوا داری صبا باز آمده

ه هسته استخوان [illegible]
ه بط [illegible] شراب [illegible]
ه خشت باد [illegible]

یکطرف موجِ نسایم تا کمر ‏ ‏ ‏ از دگر جانب هوا بالای سر

در دوادو میزبانِ باتمیز ‏ ‏ ‏ چرخ زن پیوسته گرداگرد میز

بهر هر مهمان یک یک جدا ‏ ‏ ‏ از کلوا وز اشربو دادی صدا

هر یکے مصروف کار و بارِ خویش ‏ ‏ ‏ آنچه بود از ما حضر آورده پیش

جمله اکل و شرب وافی بود و بس ‏ ‏ ‏ دور آخر جام کافی بود و بس

این چنین یکپاس بزم آراستند ‏ ‏ ‏ بعد نای و نوش خوش برخاستند

از نسیمِ خاص باغِ عامه ‏ ‏ ‏ طبله عطار شد هر شامه

دسته دسته برگ و گل آویختند ‏ ‏ ‏ نافه نافه مشک و عنبر بیختند

از پی گلگشت خوبانِ فرنگ ‏ ‏ ‏ شد چمن آرای او سالار جنگ

تا نظام الملک آصف جاه ما ‏ ‏ ‏ یعنی محبوبِ علیخان شاه ما

اندرین گلشن قدم فرسا شود ‏ ‏ ‏ خسروِ گل سان بهار افزا شود

نذر گیرد اشرفی از اشرفی
وز عطا صد برگ را بخشد صدی

منصب بلبل هزاری هم کند
پر ز گوهر دامن شبنم کند

هر نهال باغ را سازد نهال
سرو را گردد سرافرازی کمال

هر سه برگه را ز بس لطف و سخا
خلعتِ سه پارچه سازد عطا

بخشد از فیاضی آن شاهِ نام
جعفری را زر سمن را سیم خام

آبرو تالاب را افزون کند
سبزهٔ بیگانه را بیرون کند

باریاب او شود باد بهار
تا زر گل را کند بر وی نثار

چشم نرگس دیده بینا شود
سوسن اندر مدح او گویا شود

هم گلِ سوری کند از وی سرور
داغ گردد از دلِ هر لاله دور

وز پریشانی شود سنبل بری
سر کشد تاج خروس از افسری

سرو را بخشد لقب رفعت پناه
هر گلِ خورشید را خورشید جاه

غنچه را افزاید گل را قبا — مرحبا گویان رسد باد صبا

از عنایت یکه را سازد هزار — هر پیاده را کند گلگون هزار

نام گلیست ۱۲

رتبهٔ شمشاد بالاتر شود — فرّ نیلوفر ازو وافر شود

سرو را کار علمداری دهد — شاخ را شمشیر برداری دهد

بندهٔ فرمانش نافرمان شود — جان نثار او گل مرجان شود

از نفاذ حکم و طیب خلق او — هر گل شبّو دهد در روز بو

هر کجا او جلوه فرمائی کند — هر گل یوسف زلیخائی کند

مروحه جنبان دعا خواند نسیم — مرغ آمین گوید آمین یا کریم

لحن داودی شود صوت هزار — هم شود منقار او مضراب تار

نغمه پردازی شود در انجمن — تا سراید این غزل مرغ چمن

غزل

جام یاقوت روانم داده — ساقیا قوت روانم داده

بوسهٔ خوش زان دهانم دادهٔ — بی سخن گنج روانم دادهٔ

آرزوی قصر جنت چون کنم — زیر بام خود مکانم دادهٔ

هست ز احسانت سبکدوشی محال — ساقیا رطل گرانم دادهٔ

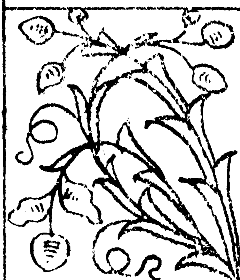
هر چه صاف و درد بخشیدی لطف — ارمغانی ارمغانم دادهٔ

سوز جانم در بیان ناید چو شمع — گو که سرتا پا زبانم دادهٔ



این می باقی که بخشیدی بمن

طرفه عمر جاودانم دادهٔ



روزی از زرپاشی آن شاه زبیت — کان نسازد مکان آهنین

چون گل خورشید گردان سوی او — باشد این مختار دیوان زیر و

سورج مکھی

هر چنین امیدش آمین آمده — تمکین همه ترتیب و تزئین داده

گر خدا خواهد بر آید این امید — قابل شاه است این باغ جدید

سد مگو سدِ سکندر بسته اند — بسکه محکم پایه اش بر بسته اند

حسرتِ رضوانش گر گویم سزاست — بابِ او چون بابِ جنت دلکشاست

باقیا تاریخ او بی بیش و کم

بابِ باغِ عامِ آصف کن رقم

۹۰ ۱۲ ۴

ساقیا دردِه مِیِ گلفام را — تا کنم ختم این بهارِ عام را

خسروِ گل تا بهر تختِ چمن — جلوه فرماید چو شمعِ انجمن

تا مشیرِ خاص او باشد صبا — تا ز بهرِ گل کند بلبل دعا

باد بر تختِ خلافت شاهِ ما — این نظام الملک آصف جاهِ ما

وین مشیرِ خاص مختاری کند — دایما بر خلق سالاری کند

از طفیلِ ساقیِ کوثر علی — نائب و مختار پیغمبر علی

آنکه از وی هر کرامت باقی است — یار باقی هست صحبت باقی است

خاتمه

الحمد لله والمنة که مثنوی بهار عام در تعریف باغ عامهٔ شهر حیدرآباد مینو سواد که هر شعرش آب و رنگ گلزار معانی و لفظ لفظش طراوت بخش چمن جادو بیانی است از تصانیف جناب سرآمد شعرای زمان نکته سنج و شیوا زبان خمخانهٔ شعر و سخن را ساقی جناب منشی گردهاری پرشاد صاحب متخلص **باقی** سررشته دار فوج باقاعده متعلقه دیوانی خلف الصدق رای نرهر پرشاد صاحب سررشته دار استیفای تحاویل خانه مانی ـ

در مطبع مفید عام آگره باهتمام احمد خان صوفی طبع گردید

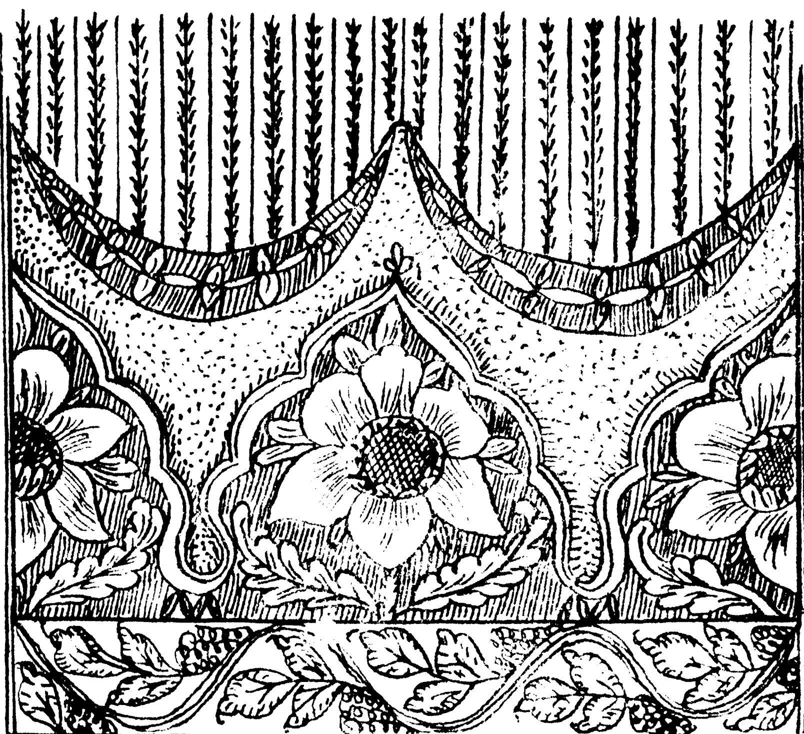
دهم ماه شعبان المعظم ۱۲۹۲ ھ

اول مرتبه پانصد جلد



بسم الله الرحمن الرحیم

که هر شعر آن در صفت علاحده در ستایش لا انتهای نواب مستطاب وزیر الممالک
نواب سالار جنگ بهادر دام دولته از تصنیف شاعر شیرین زبان سخن سنج
فصیح بیان راجه گرد هاری پرشاد صاحب باقی سررشته دار جمعیت باقاعده
نظام الملک آصفجاه بهادر خلف الصدق راے نرهری پرشاد صاحب
سررشته دار دفتر استیفاء تحاویل خانسامانی سرکار دولتمدار آصفیه ؛



بسم الله الرحمن الرحیم

در صنعت سجع موازنه

نیر چرخ علا سالار جنگ	گوهر بحر صفا سالار جنگ

در صنعت لاحق یعنی الفاظی که بسرخی نوشته شده اگر ملحق گردانده بحر دیگر خوانده شود

فرق نیت چشم فطرت هوش فطنت مغز عقل پشت همت پای قدرت زور سطوت دست بذل

در صنعت تعطیل یعنی غیر منقوط و سجع متواری و ذو بحرین

داور دل حاکم ملک و ملل	سرور کل عالم علم و عمل

در صنعت منقوط و تنسیق الصفات

تیز تیغی فیض بخشے زیب زین	زینت بخت بیش جیشے پیش بین

در صنعت فوق النقاط یعنی تمامی حروف نقطه بالا دارند

خلق او شد حسرت مشک ختن	گشت ازو رشک ختن خاک دکن

در صنعت تحت النقاط یعنی تمامی حروف نقطه پائین دارند

جاے او در دل بود اصحاب را	پاے او بر سر بود احباب را

در صنعت خیفا در لغت یعنی آن اسپی بود که یک چشم او سیاه و یک چشم او کبود باشد و در صنایع چنانست که یک کلمه منقوط و یک کلمه غیر منقوط بود

زیب ملک بخت در کف پیش او
نقش کاغذ لامع پیش او

در صنعت رقطا در لغت یعنی آن گوسفندی سیاه باشد که نقطهای سفید بر وی بود و در صنایع چنانست که یک حرف منقوط باشد و یک حرف غیر منقوط

کیست مثلش آنکه باشد بر ترش
کیست آن کی آنکه باشد تر برش

در صنعت عکس و صنعت رد العجز علی الصدر

آسمان آفتاب قدر و شان
شان قدر آفتاب آسمان

در صنعت تجنیس تام مع الترصیع

هر که زو گرد جهان گرد و ازو
هر که زر و گرد جهان گرد و ازو

در صنعت تجنیس تام در این شعر در مصرع اول دستور یعنی وزیر و نظام لقب نظام الملک و در مصرع ثانی دستور

بمعنی قاعده و نظام بمعنی انتظام باید خواند و صفت
تجنیس همین است

از فراست گشته دستور نظام	تازه کرد آئین و دستور نظام

در صنعت تجنیس ناقص و آن چنانست که در صورت
کلمهٔ تجنیس برابر باشد لیکن مختلف در حرکات چون
مُلک و مِلک و عَلم و عِلم

مُلک مِلکش گشته از عجز و وهم	عِلم او شد در همه گیتی علم

در صنعت تجنیس مرکب مقرون و آنچنان است که یک لفظ
بر معنی واضع بود و یک لفظ به ترکیب معنی باشد
آن چون به کتابت متشابه باشد از آن مقرون
گویند

بهر نسق ملک جان پروانه کرد	وز زیان و سود خود دیوانه کرد

در صنعت تجنیس مرکب مفروق چون در کتابت فرق بود لهذا مفروق گویند

بودش از اقبال عقل و هوش یار	زان شده در نظم گیتی هوشیار

در صنعت تجنیس مکرر و آن چنانست که الفاظ متجانس به تکرار در آرند

عدل سنجی کرد و داد او داد	چون نگردد جهان ز ناشاد شاد

در صنعت تجنیس خطی و آن چنانست که فقط در کتابت متشابه باشد

صد محبت کرد و یک محنت گرفت	زحمت از وی صورت رحمت گرفت

در صنعت تجنیس لفظی

خاک پای او دل و جان را انیس	گرد راهش سرمه عین بصر

در صنعت تجنیس مطرف و آن چنانست که یک طرف لفظ تجنیس دارد چون استان و راستان

آستانش راستان را ایمن است	راستان را آستانش مسکن است

در صنعت تجنیس زاید و آن چنانست که حرفی در الفاظ متجانس زیاده باشد اول تجنیس زاید که یک حرف اول او زیاده بود

زو قوی دل گشته هزار و نزار	نیست چون او دیگری یار و یار

دویم تجنیس زاید وسطی که یک حرف درمیان الفاظ متجانس زاید باشد

گر نه شد باده به جام جم	ور بگرد تیغ بخورد سام سم

سیوم تجنیس زاید آخری کہ یک حرف در آخر الفاظ
متجانس زیادہ باشد

بلبل گلذار عیش بلبلہ	سنبل بستان قدرش سنبلہ

درصنعت ذولسانین و آن چنانست کہ یک شعر
در ہندی و فارسی خواندہ شود

ہمسری اس برگزینی کی کسے	برتری اس بیس بینی کی کسے

درصنعت اقتباس و آن صنعتے است کہ آیت و حدیث را
موزون کردہ شریک شعر سازند حدیث

طاعتش اے مردمان حیلہ جو	اِنَّ عِمَارَ ضُتُمْ لَدَیْنَا تُمَرُّ ضُوْ

آیت

وصف عدلش را لبسا زیدا زدرون	ثُمَّ اَقْرَرْتُمْ وَ اَنْتُمْ تَشْهَدُوْن

الم اشاره بقول من طلب وجد وجد

در صنعت درج و حسن طلب و درج متضمن کردنست
مثال یا قول مشهور را در شعر

خدمتش را زان بصد شوق و ادب		من طلب کردم بحکم من طلب

در صنعت ایهام و آن استعمال کردن لفظی است
که محتمل باشد بدو معنی یا زیاده ازان

تخم مهرش چون که یکبارم بجان		بار می یابم بدر بارش ازان (لفظ ایهام)

در صنعت رجوع و آن چنانست که کلامی گویند
و بعد ازان برگشته شوند.

باعدویش هم سر لطف و وفاست		نے غلط گفتم عدویش خود کجاست

در صنعت تکرار در تکرار و آن چنانست که در بیت
اول الفاظی به تکرار آرند و باز در بیت دیگر همان

الفاظ را تکرار سازند

ذرہ ذرہ مہر او خورشید دار	قطرہ قطرہ لطف او رشک بحار

استعارہ وصنعت ایضاً

چشم جان زان ذرہ ذرہ روشن است	کشت دل زان قطرہ قطرہ گلشن است

در صنعت تکرار بعید وصنعت تعجب

هم به سن خود و به فطرت هم بزرگ	کم بود چون او به عمر کم بزرگ

در صنعت تکرار قریب وحسن آن ظاهر است

زود زود از بخت کرد این انتظام	دیر دیرش باد در گیتی قیام

در صنعت ترافق و آن چنانست که دو شعر یا زیاده از ان بطریقی گفته شود که هر مصرعه آنرا که خواهند با مصرعه دیگر ضم نمایند بیتی مستقیم گردد

مهر عالمتاب دین و داوریست	ماه دهرافروز اوج برتریست
اختر پرنور برج سروریست	قطب چرخ عدل و دانش گستریست

در صنعت سوال و جواب

گفتمش فغفور دل گفتا سزاست	گفتمش خاقان خرد گفتا بجاست

در صنعت جمع مفرد و آن چنانست که متعددی چندرا در یک صفت جمع کنند

بزم و لطف و حب او راحت فزا	رزم و خشم و کین او محنت نما

در صنعت لف و نشر و سیاق الاعداد

آسمان و مهر و ماه نو مخوان	اشهب و زین و رکاب او بدان

مدح حاضر و صنعت کنایه

ای فروزان پرتو شمع منیر	وی وزیر ابن الوزیر ابن الوزیر

در صنعت متلون و آن چنانست که یک شعر بچند وزن خوانده شود چنانچه این شعر که در چهار بحر صادق می آید

اول فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دوم مفتعلن مفتعلن فاعلن

سیوم فاعلاتن فاعلاتن فعلن

چهارم فاعلاتن مفاعلن فعلن

پنجۂ نیکوی تو زور کرم	بازوی نیروی تو پشت هم

در صنعت مقطع و صنعت واسع الشفتین و حسن آن ظاهر است

زار و زردان راز روز ور آوری	دادۂ تران داوران را داوری

در صنعت موصل دو حرفی مرصع

پایهٔ تو برترین پایه هاست	سایهٔ تو برترین سایه هاست

در صنعت موصل سه حرفی و ترک الف

بجهر خصم پیل هیبت شیر جنگ	بجهر صید سید همت تیز جنگ

در صنعت موصل چهار حرفی

گشته طبعت مخبر گیتی مشیر	گشته خلقت مبشر بهجت بشیر

در صنعت موصل کل و آن چنانست که در کتاب حروف همه ملحق باشند

پشت بهمن پیش خشمت پست شد	جم به جشن عیش پیشت مست شد
پشتبهمنپیشخشمتپستشد	جمبجشنعیشپیشتمستشد

در صنعت معماء نام مبارک علی صاحب

فرقِ عقلی پای عدلی جان فیض | صاحبا ظاهر زناست شان فیض

در صنعت تجاهل و حسن آن مشهور است

شمس یا رای تو یا روی تو هست | آس یا خال تو یا موی تو هست

در صنعت تضاد و آن کلمات ضد یکدیگر یکجا فراهم نمودن باشد

آب تیغت آتش جان حسود | باد تیزت صرصر خاک عنود

در صنعت استدراک و آن چنان باشد که مصرع اول شعر خلاف مدح معلوم شود و بعد خواندن مصرع ثانی سراسر صفت ممدوح بوضوح انجامد

اهل جوهر را نکردی قدرگاه | کشته بخشیدی زر و ملک و سپاه

در صنعت مقلوب بعض که بعضی لفظ مقلوب باشند

چون حلم و محل

هم به جلوت شان و حلمت بر محل	هم به خلوت فکر علمت پر عمل

در صنعت مقلوب کل و آن چنان باشد که هر کدام مقلوب دیگری بود

سور[مقلوب] دانی پهلوان روم[مقلوب] را	نوش[مقلوب] پنداری عدوی شوم[مقلوب] را

در صنعت مقلوب مستوی و آن چنان باشد که هم راست توان خواند و هم بازگونه و این مشکل ترین صنعت هاست

رامی شیبت کرد درکت بیش یار	رام و پیشت روز زور تشیرو مار

در صنعت تلمیح و آن چنان باشد که شاعر در شعر خود اشاره نماید بقصه

هم تو با دشمن کنی در کارزار	آنچه رستم کرد با اسفندیار

در صنعت تشبیه مطلق

عقل تو چون مهر روشن ساز ملک	بذل تو چون ابر گلشن ساز ملک

در صنعت تشبیه عکس

گل ز رشک خلق تو چون خار شد	خار از لطف تو چون گلنار شد

در صنعت تشبیه شی فی نفسه

گر بود مثل تو در عالم توئی	ور دگر باشد چو تو آن هم توئی

در صنعت تشبیه تفضیل

مهر قدری لیک مهر با شرف	ماه حسنی لیک ماه بی کلف

در صنعت تشبیه کنایه

آتش تیغ خوش در آب خشک ریز	بر جراحت های دشمن شک بیز

در صنعت تشبیه مشروط

رنگ گل ورد ار قایم است آن روی تست	بوی گل ورد ایم است آن خوی تست

در صنعت تشبیه نفی

نیست گردون عتبهٔ ذیشان تست	نیست شمس این شمسهٔ ایوان تست

در صنعت تشبیه تسویه

نظم من شد همچو مدحت سربلند	شعر من شد مثل وصفت دلپسند

در صنعت ارسال مثل

گشته ام از فرط لطفت فیضیاب	ذره را صد نور باشد ز آفتاب

در صنعت تضمین

هر کس از عدلت روایت میکند	بشنو از نی چون حکایت میکند

در صنعت تجاهل القاب

حمد توصیفت نماید تا بجا	ہر کہ باقی بعد ازین گوید دعا

قطعہ بند

تاکہ باشد سایۂ چرخ برین	مستظل بر تارک اہل زمین

در صنعت ملمع و آن چنان باشد کہ یک مصرع فارسی بود و یک مصرع آن عربی باشد

خلق زیر چتر عدلت شاد باد	ظلکم ممدود الی یوم التناد

قطعہ صنعت توشیح و تاریخ و توشیح آن چنان بود کہ اگر بعضے حروف را از میان شعر یا از سر شعر از جائیکہ خواہند علحدہ بنویسند بیتے یا قطعہ مجتمع شود چنانچہ از حروف توشیح کہ درین مثنوی مندرج اند

ہزار حیف گزشت از جہان سراج الملک	ہزار شکر کہ سالار جنگ دیوان ماند
بگفتمش ز سر انبساط این تاریخ	سراج گل شد و زان لمعۂ فروزان ماند ۱۲

صنعت مربع کہ در وزن مثنوی نیامدہ

باحشمت	دستوری	باشوکت	سالاری
دستوری	باعظمت	بادولت	دین داری
باشوکت	بادولت	پرہمت	سرداری
سالاری	دین داری	سرداری	ہوشیاری

تمت

قطعۂ تاریخ

تصنیف بلبل ہندوستان شاعر جادو بیان محمد سرفراز علی صاحب

متخلص بہ وصفی شاگرد رشید مداح مصطفےٰ امام الشعرا حاجی الحرمین

مقبول رسول الثقلین شاہ وحید جناب حضرت مولانا

مولوی غلام امام صاحب متخلص به شهید زاد فیضهم و مد ظلهم

مرحبا اے باقی شیرین سخن	شاعر بے مثل استاد زمان
وه چه خوش کردی رقم این مثنوی	ناپدید آمد نظیرت در جهان
بعد طبع از وصفی جادو رقم	نظم روح افزا شده تاریخ آن ١٢٩٣

ایضاً

نظم دلکش لطیف و پاکیزه	خوش رقم کرد باقی همه‌دان
بهر تاریخ طبع با وصفی	گفت دل مثنوی نور افشان ١٢٩٣

تمت للّه

در مطبع مفید عام آگره باهتمام احمد خان صوفی بماه ربیع الاول سنه ١٢٩٣ هجری

پیرایه اختتام در برکشید

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد شاهنشه لایزالی — که تخت دوامش بود عرش عالی

ثنا میکنم شاه گیتی ستان را — که زو فخر و نازست هندوستان را

ولیعهد انگلنڈ شاهِ معظم — پرنس آف ویلس است نامش بعالم

ز پایش بشد پایه برتر سران را — ز رایش رفاه و رعایت جهان را

ز نونش نکوئی و نام آوری بین — ز سینش سر سروری راست تزئین

بدان آف را کلمهٔ اتصالی — هم او نیست از حسن ترکیب خالی

الف اوج و اقبال او را فزوده — ز فایش فراست تفاخر نموده

زوآوش وفا وعده اش را قرین شد — ز یاآیاری او بیاران یقین شد

ز لامش به لندن فزون شد لیاقت — ز سینش سریر ولایت سلامت

زهی نام نامی که هر حرف خاصش — بیک خلق مخصوص و او اختصاصش

جگر بند وکٹوریه جان عالم — که زو باد سرسبز بستان عالم

ز پیشانی او عیان فر شاهی — سر او سزاوار صاحب کلاهی

کلاهش چو اکلیل گردون منور — سپاهش ز انجم بکثرت فزون تر

سپهر جلال آسمان نبالت — خط استوار جهان اصالت

مهین اختر برج اجلال و دولت — بهین گوهر درج اقبال و حشمت

سنهر و تلیه کرته اش مهر انور — هلال گریبانش ماه منور

ز جوزا کمر بند خاص میانش — بود برق شمشیر سان در میانش

هم استار آف انڈیه بدر کامل — بود هاله بدر هار و حمائل

چنان بخت او کرده کرسی نشینی | که شد عرش و کرسی به پستی گزینی
بدربار چون مه بجاه و تحشم | رئیسان و رایان بگردش چو انجم
به کلکته و بمبئی بزم عیشش | که جمشید ز اقبال بگرفته جاش
به گلگشت هند و دکن عزم کرده | کدیور صفت در چمن عزم کرده
چگویم سرور و نشاط زمن را | بهار دگر گشته هند و دکن را
تماشای تعظیم گاهش چه پرسی | ز توقیر و تکریم جاهش چه پرسی
همه راد واد و ز راهی براهی | ببوئی که سازد برحمت نگاهی
نمودند واد دیده ها نرگس آسا | بذوق تمنا به شوق تماشا
قدم زد بهر جا که آن شاهزاده | دو صف حاکمان همچو سرو ایستاده
بفرق مراتب بوفق درائج | بقانون فرمان و دستور رائج
مشرف شدند از ملاقات شاهی | مفخر شدند از عنایات شاهی

مبارک شود مقدم او زمین را حقوق ار رساند نظام دکن را
کز آن حیدرآباد آباد گردد رعایا از او خرم و شاد گردد
همه فیض یابند از فیض عاشر بماند به نیکی درین ملک نامش
اگر حیدرآباد دیدی بدیدی بگفته مراد کلامم رسیدی
که اینجا ز هر جا کسانند چندان ز مدراس و هندوستانند چندان
چه هندی چه شامی چه رومی چه زنگی چه ایرانی و کابلی و فرنگی
درین ملک هر کس گذر مینماید بهر حیله لبس گذر می نماید
امان است این شهر خلق خدا را نگفتم براه تکلف خدا را
نگفتم ز بهر رعایای اینجا نه برگفته جنگ و دولای اینجا
فقط کردم از حال این ملک آگه که تا داند این رمز پوشیده را
بدین ملک چشم ترحم کشاید گر ایفای وعده نماید نشاید

شود فیض جاری ازین فیض عامی
بگیرند خلق خدا نام نامی

چه باشد عجب عرض من گر پذیرد
یکی ملک بخشد دو صد ملک گیرد

نباشد به دنیا به از حق رسانی
که از حق رسانی است این حکمرانی

اگر شاه را عدل و انصاف باشد
نه این صاف گوئی من لاف باشد

تو باقی مگر مرد الطاف هستی
عجب نکته سنج و نزاکت پرستی

چه دانی که از عدل و انصاف گوئی
به این خوش بیانی کنی صاف گوئی

بلی عدل و انصاف آن شاه ذیشان
هویداست مانند مهر درخشان

چگویم که چون سکهٔ او روان شد
چسان زیر حکمش تمامی جهان شد

چسان داشت تا نامهٔ هر شهریاری
چو تقویم پار از چه نامد بکاری

نه از جور حکمش کسی خوار گشته
ز بدکاری خویش بیکار گشته

عملها نمودند دور از قوانین
خللها نمودند در نسق و آئین

بفرط نفاق و براه شرارت — یکی دیگری را همی کرد غارت

به انبوه قزاق و فوج قشونها — نمودند باهم عبث کشت و خونها

نظام اندران وقت کس داشت یاری — ازان میکند تا کنون شهریاری

چنین امن در هند گاهی نگشته — چو او معدلت سنج شاهی نگشته

بعهدش چنان عام شد پاسبانی — که خود میکند گرگ بز را شبانی

چنان صعوه را حفظ جان مینماید — که بازش بچنگ آشیان می نماید

همه بوم ویرانه آباد گشته — فقط خانهٔ بوم برباد گشته

بهر ملک شد جاده انسان مصفا — که ره میرود دیده بربسته اعما

دو جانب درختان اقسام منگر — که در تاب خور شد چسان سایه گستر

چنان بسته بهر خبر تار برقی — که غربی شد آگاه از حال شرقی

هم از بحر و بر شد خبرها ولایت — وز آنجا بگیتی نموده هدایت

چنان گفتگو می کنند خلق باہم | که جنی نگوید مغیبات را ہم
ہم عاشق ز معشوق خود کام گیرد | که صد بوسه یکدم به پیغام گیرد
روان کرده ریل دوخانی بدانسان | کز و زحمت بعد ره گشته آسان
چو تخت سلیمان روان بر زمین شد | از و ملک عالم بزیر نگین شد
چنان حامل سنگ و اثقال گشته | که هر کس از و فارغ البال گشته
ز فیضش سبکدوش گردیده حیوان | ز سودش گرانمایه گشته صد انسان
ز اسٹیم انجن گرفتند قوّت + | کجا زور بازو کجا زور حکمت
ازان زور هر کار حرفت قوی شد | چگویم جهان کهن از نوی شد
رسیده بدان گونه صنعت به پایه | که بربسته نقاش تصویر سایه
گرفتار شد عکس قدرت بحکمت | ز بهزاد و مانی ربودند سبقت
بهر کار شد ختم صنعت فزائی | درین عصر حق کرده قدرت نمائی

هم از گیاش شمعی نمود پیدا / که مهتاب بر شعله اش گشته شیدا

نه تار فتیله نه موم و نه روغن / فقط گشته چون بخت آن شاه روشن

فروغش ز یکجا بصد ها مکان شد / تو گوئی که چون آب آتش روان شد

نیش چون نل آب ز دیده پنهان / ضیائی چو نور تجلی نمایان

بهر شهر کان روشنی بر زمین شد / زمین را شرف بر سپهر برین شد

بدان گونه پل بست گنگ و جمن را / که حاجت بکشتی نمانده زمن را

بهر جا شد از چشمه ها آب جاری / ز میر آبی اوست این تازه کاری

بهر خانه نهری جدا شد روانه / که چون صحن باغ است هر صحن خانه

شفاخانه بهر علیلان مفلس / پی بیکسان و غریبان مدارس

بهر ملک و هر شهر تیار گشته / بس آسائش خلق بسیار گشته

گرش پاس این ملک در دل نبودی / به این سوز نه روئی توجه نمودی

زدریا بخشکی چرا گشته داخل
اگر خشک اثر نسازد چه حاصل

رعایت نماید بحق رعایا
سفارش نماید برای برایا

دوا بهر درد دل و جان نماید
روا حاجت مستمندان نماید

گر این امر کنون خاطر نبودش
ازین آمد و رفتن آخر چه سودش

تو باقی عجب شخص عجلت گزینی
ترا صبر باید که انجام بینی

خبردار حرف سوال بر آری
که خود میکند شاه حاجت برآری

خدایش در آفاق پاینده دارد
بود تا جهان در جهان زنده دارد

بفضل مسیحا و افضال مریم
برو ظل وکٹوریه باد دایم

که او مالکه هست و عالم چو طفلان
جهان همچو مهدست و مهد جنبان

بس این مالکه باد و این ملک ملکش
جهان باد در زیر فرمان کلکش

خاتمة الطبع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام

علی رسوله محمد واله واصحابه وازواجه وذریاته اجمعین

اما بعد بررای بیضا ضیای سخن سنجان عالی فکر مخفی نماند که

این نامهٔ نامی که در تهنیت تشریف آوری جناب شاهزادهٔ

پرنس آف ویلز صاحب بهادر بکشور هندوستان چکیدهٔ کلک

جواهر سلک حمکدهٔ سخن راساقی راجهٔ باقی دام حشمته واقباله

در مطبع مفید عام باهتمام احمد خان متخلص به صوفی مطبوع گردید

اگر سخنوران برین نامه نظر تعمق خواهند کشاد داد سخن خواهند داد

آنرا که سری به نکته دانی است — داند که چه ریزش معانی است

حالا چند رباعیات از دیوان جناب ممدوح در خاتمه این نامه

می نگارم تا قافیه سنجان از لطافت اقسام کلامش حظی وافر

بردارند واین چند اشعار را از معدن طبع وقادش انموذجی

پندارند عمنه وکرمه

کاتبه کمترین محمد مبین لکهنوی ابن مولوی محمد هادی علی خوشنویس مرحوم

رباعیات

ایوان رفیع و قصر و گلشن چه کنم
در منزل بی ثبات مسکن چه کنم
رفتند و گذاشتند یاران همه را
انان چه نموده اند تا من چه کنم

ولہ

در کون و مکان نه این و آن هیچ مگو
هیچ ست همه کار جهان هیچ مگو
خود هیچ بدی و باز خواهی شد هیچ
ای هیچ چه دان هیچ خوان هیچ مگو

ولہ

احوال جهانیان بدیدیم بسی
هر کس بخیالی ست و فکر هوسی
در ظرف زمانه یک دلی باقی نیست
افسوس که نیست اندرین خانه کسی

ولہ

تا در عدم و وجود هستی هستی … همواره تو در نفس پرستی هستی
اندیشه هست و نیست در دل مگذار … کز روز ازل هر آنچه هستی هستی

ولہ

من پیرو حضرت فرید الدینم … عطار شده است مرشد آئینم
بوئی دارم ز طبلهٔ توحیدش … یا بادنیم شمار یا بیدینم

ولہ

سودا زده آمدم ز کوی عطار … دارم نظری بصدق بوی عطار
چون عطر دماغ دل پریشان دارد … پر هست مشام من ز بوی عطار

ولہ

جز نقص بهیچ مایه بهبودی نیست … سودا چکنم غیر زیان سودی نیست

بازآر دل خویش که بازار جهان	خوابست وخیال واین دو را بود نیست

ولہ

من زله ربای حضرت عطارم	صد طبله مشک هست اندر بارم
بوی دارم ز نافهٔ اسرارش	منت نبود ز آهو تاتارم

ولہ

جانانه ز دل گذشت و درد دل باقی است	پڑ	روئیش همه جا
در سینه دلم بشکل بسمل باقی است	پڑ	سرگرم فنا
او رفت و بوصل رفتگان شد مسرور	پڑ	تا صبح نشور
آنکس که باو نگشت واصل باقی است	پڑ	صد وا ویلا

ولہ

نه بزم بود نه من ملاقی باقی	نه جام و نه شیشه و ساقی باقی

خمار و خم و خمکده هستند خراب — یک نشهٔ وحدتست باقی باقی

ولہ

نه جان و نه تن نه روی ابرو باشد — نی تاب و توان نه زور و بازو باشد

هست همه نیست است ما باقی — باقی باشد کسیکه با او باشد

ولہ

بود همه را مدار بر نابود است — نابود است آنچه در نظر با بود است

بود از نابود گشت و نابود از بود — هستی همه غفلت تو ما بود است

ولہ

گاهی بحصول آرزو ها شادم — گاهی بوقوع رنج و غم ناشادم

زین هر دو گزیر نیست تا زیست مرا — یا ناشادم درین جهان یا شادم

وله

تا کی بغم وجود باشی مغموم — انجام تو بود زابتدایم معلوم
را زعدم و وجود گر شد مفهوم — موجود تمام هست باقی معدوم

وله

عالم همه غرقهٔ فنا خواهد شد — واین طرفه گزین فنا بقا خواهد شد
زین فانی و باقی و درین بود و نبود — حاشا ادراک ز آشنا خواهد شد

وله

باقی نه من و نه تو بمانی باقی + — جز ذات خدا هیچ ندانی باقی
زین هستی و نیستی تحیر دارم
باقی فانی است عین فانی باقی

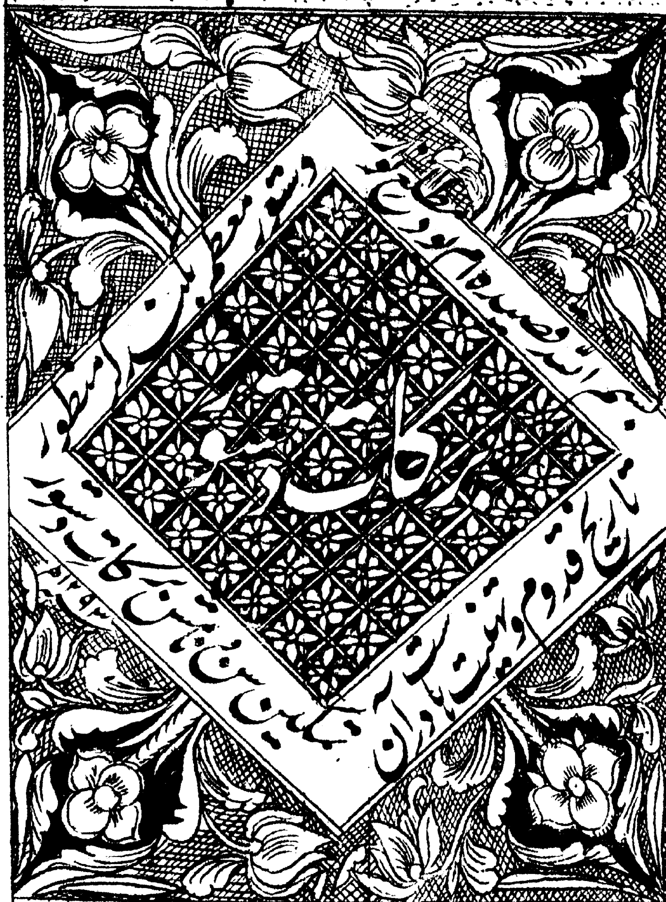
تمت

نظم دلکش بخطاب شہنشاہی حضور ملکۂ معظمہ دام اقبالہا از راجہ باقی

کو این بر شنیدم شہنشاہ شد — دلم زین حقیقت نہ آگاہ شد
شہنشاہ یورپ شدن مشکل است — وگر بہر ہندست بیحاصل ست
کہ در خطۂ ہند یک شاہ نیست — پس این اشتہار شہنشہ ز چیست
بشد باغ دہلی زبون تر ز راغ — نمودند مدراس را بیچراغ
اودہ شد پراگندہ چون نام خویش — رسیدہ شہ او بانجام خویش
گجرات و لاہور و ملتان چیست — بیان کن کہ راجا و سلطان کیست
چہ غمناک شد راجۂ ناگپور — بشد دور از ملک میسور سور
چنان بانگ فریاد زد ہو لکر — کہ گوش فلک گشتہ از ہول کر
ز مرہٹ چگویم کہ گمنام شد — ز رانا چہ پرسی کہ ناکام شد
فروغ حکومت بہ اندور نیست — کسی را فراغت باین دور نیست
برودہ برودہ شد ندا تہام — بسبب غضب گشتہ است ملک نظام
کسانیکہ باقی حکومت ورانند — بحق قدامت وظیفہ خورانند
شہنشاہ را تاج بخشی سزا است — ز شاہان اگر باج گیرد رواست
بہ انصاف گر حق رسانی کنند — بہ اولاد شاہان ریاست دہند
بہر ملک شاہی مقرر شود — جہان را سرانجام دیگر شود

در آن وقت این نام با نامی است
وگرنہ فقط لفظ بیمعنی است

قصیدہ تاریخ و تہنیت مسمی بہ برکاتِ دستور



گذرانیدۂ منشی پھول لال صاحب تمکین سلمہ اللہ تعالیٰ



۱۸۷۶ع تا بیورپ از دکن صیت وقاری برفگند — حبذا اعزاز وگوئی مرحبا عزم بلند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع کرده سیر بحر و بر شایان بسانِ آفتاب — شکر لله آمد از لندن وزیرِ ارجمند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع سعد آمد سعد آن مختارِ ملکِ آصفی — سعد سر سالار جنگ آمد بملک آن سربلند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع صد سپاس آمد وزیرِ اعظمِ شاهِ دکن — پر طرب اهل دکن ها کوسِ شادی می زنند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع آمد او بیشک چو در تاریک شب ماهِ منیر — آمد او زانسان که در بیجان تنی روحی دمند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع گشته یکیک خشک و هم بی و دکن بی آب بود — ابر رحمت آمده گویا سپاسِ حق کنند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع خوش بمقصد آمده نواب سالار جنگ — وا بشد گوئی گل مقصود یکیک مستمند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع امتحان کرد او بتاب و تاب گرم و سرد را — بحر و بر همچون صبا پیمود به پست و بلند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع حق چنان بهر نظام ملک شاه کامجو — منتی کرده گوارا پاک طبع حق پسند ۱۲۹۳ھ

۱۸۷۶ع کرد ادا در طاعتِ شه طاعتِ یزدان همین — جمله حکم فَسِیرُوا را بشد او کاربند ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع سیر فرموده جهان کار نمایان کرده خود — هرکجا هم کرده او نام ولی نعمت بلند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع در ربیع الاول و اپریل خوش عزم جزیل — ماه شعبان و اگست آمد هم آن طالع بلند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع پنج ماه کامل آن مهر از فتوت کرد سیر — بس عجائب ها ز اشیا دید با خاصان چند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع مصر دیده هم عدن پیرس اٹلی دیده خوب — روم دید و دیده صد رلندن و اسکاٹ لینڈ سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع التقای شاه هر ملکی بصد بهجت برد — دید سائر مرزبانان را بهم دل پسند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع جا بجا تعظیم وی هم میهمانی هر کجا — هر کسی شلک سلامی را بزودی کاربند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع بر کوئن وکٹوریه شاه شهان را دید نیاز — صد جهان آمد از الطاف شهنشه بهره مند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع اختلاط و ملیس آن شهزاده نیکو سیر — اتحاد از جمله سرداران که مانوس هم اند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع کرد شاهنشه زبس وی کرم مهمانیش — بهر شاهنشه نمود او میهمانی سازمند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع شد چنان مهمانی شایسته بس مقبول شاه — خاصه هندی مرکب اطعمه با ملح و قند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع شه لقب کردش نکو نیک استحاف هم دگر — از مزید الطاف آن شاهنشه آمد سر بلند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع شد ز آن روشن گهر کار یکه ز بس آب و تاب — دائما آن سوی دریا با رهم نامش برند سنه ۱۲۹۳ھ

سنه ۱۸۷۶ع از ازل تقدیر و تدبیر شهان با هم عجب — مدعا را پیش بین راهی سائی او کمند سنه ۱۲۹۳ھ

سنہ ۱۸۷۶ع	حبذا رای رسای اوج انور طالعش	مرحبا جاہ و جلال و حشمت و عزم بلند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	سربلند آن عزم و نی شست در پیرش بپا	کو نصیب دشمنان از زینہ بر پا شد گزند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	زحمت پایش ہمانا حکمت یزدانی است	تا کہ ہم بودہ بپا سامی سران گردن نہند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	باشد در ہند و دکن مثلش کسی کاری نکرد	این ہمای مقصد محمود افتادش بلند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	ملک لہائی و جانب نیک شد تسخیر وی	راندہ از بس ہمچو اسکندر بہ بحر و بر سمند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	در ثلاثہ ازمنہ جویند ز انصافی اگر	حق چنین نبود ہمایش زیر این نیلی پرند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	از پی عین الکمال بخت بیدارش مدام	مردمان چشم مہر و ماہ اقسام سپند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	سیکند تمکین دعا و شکر وی شام و سحر	جاودان از عنصر او دور باشد ہر گزند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	بعد مقدم گشتہ قدرش گوہر اجبش منسلک	شد بالطاف از جناب حق عطا صحت پسند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	شد بمقدم عید شعبان و بصحت عید فطر	عید بر عید این ہمایون چار عیدش سازمند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	با رفیقان نیک شاد آمد باند شاد تر	شاد از لطفش ہمہ احباب عہد ایشش ند	سنہ ۱۲۹۳ھ
سنہ ۱۸۷۶ع	شاہد اینجا بر سنین مقدمش ہر مصرعم	عیسوی اول دوم ہجری بمقصد بشمرند	سنہ ۱۲۹۳ھ

بیت ج

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد باری تعالی

کیستم من بخویش حیرانم | از کجا آمدم نمیدانم

سبب آمدن نشد معلوم | باز رفتن چرا ستنامفهوم

از که پرسم که چون من اند همه | قیدی محبسِ تن اند همه

نه رهی پیش و نی دری بانماست | نه کسی را زدان این ره آشناست

نیست پیدا ز رفتگان اثری | تا بپرسم از آن طرف خبری

کہ چسانست عالم بیچون　　چون شود آگهی چه سازم چون

عقل را نیست اندرین ره راه　　فهم و هوش کسی نشد آگاه

یا الهی بجز عنایتِ تو　　نرسد کس به کنه قدرت تو

یا الهی بده تو آن توفیق　　که صفات ترا کنم تحقیق

یا الهی چه حمد خواهد ساخت　　آنکه خود اصل خویش را نشناخت

یا الهی کند چه نعت رسول　　وانکه خود گمره است و نامعقول

یا الهی بجز تو راهم نیست　　جز درت پشتی و پناهم نیست

یا الهی بجز تو نیست کسی　　که باو ملتجی شوم نفسی

یا الهی دلی بده پر درد　　که کشم در غم تو نالهٔ سرد

یا الهی غریق عصیانم　　از تو باشد امید غفرانم

یا الهی نه خوبم و نی زشت　　قهر تو دوزخ است و مهر بهشت

یا الهی هر انچه خیر و شر است　　همگی از قضاست و ز قدر است

یا الهی چو اختیارم نیست　　با همه کار و بار کارم نیست

یا الهی ثنای تو چکنم　　شکر فضل و عطای تو چکنم

یا الهی هر انچه می خواهی　　میکنی زانکه خود تو آگاهی

یا الهی چه خواهم از دنیا　　گر تو ام جز تو نیست حرص و هوا

یا الهی چه خواهم از تو من آه
میکند خواهش تو خواه مخواه

غزل

یا الهی جهان برای من است　　در رضای تو گر رضای من است

یا الهی تو ئی حکیم شفیق　　درد خود ده که این دوای من است

یا الهی نه برق بیتاب است　　شعلهٔ آه جان گزای من است

یا الهی غریو رعد کجاست | شور فریاد هاهای من است

یا الهی بقای باقی بخش
عین فانی است کاین بقای من است

اظهار مذهب

همه مردم به کثرت و قلت | ضد یکدیگراند در ملت
هر یکی را دلیل و برهان است | هادی هست و پیر ایمان است
همه را با نیاز و عجز و خضوع | بی گمان جانب حق است رجوع
هیچ کس منکر خدائی نیست | پس به نزدیک من جدائی نیست
نه کسی هست منکر خلاق | نه کسی هست کافر رزاق
مذهب من مپرس ای باقی | هست پیر مغان من ساقی
ملتم رندی است و مینوشی | شغل من مستی است و مدهوشی

قبلهٔ من خم است و خمخانه
چشمهٔ زمزم است پیمانه

غزل

عالم کشف عالم آب است
ذکر من ذکر بادهٔ ناب است

غیر می کی قرار می گیرد
باده اکسیر دل چو سیماب است

ای مغان جز رخ تو رخ نکنم
قبله رو ابروی تو محراب است

ساغر می ده که خوشخیال شوم
کفر و ایمان فسانهٔ خواب است

ساقیا هرچه باقی است بریز
که دلم بیقرار و بیتاب است

آدمی بدترین حیوان است
گر نه حق بین شود کی انسان است

آدمی صرف بینی و گوش است
گاو را بار خلق بر دوش است

گر نکردی به پشت خویش سوار — قطع بُعد زمین شدی دشوار

گر نه زینگونه قلبه‌ران گشتی — تخم هر قوت رایگان گشتی

مادهٔ گاو شیر داده بخلق — روغنش نیز گشته لذتِ حلق

هم زبانش دُرست گو نشد است — گوش او هم بدی شنو نشد است

هم ز کذب و فتور آزاد است — هم ز کبر و غرور آزاد است

تا حیات است کارساز زمن — بعد مردن غذای زاغ و زغن

لحم حیوان است قوت هر ذی روح — پشم هر گلیم‌ساز فتوح

استخوان زیب دستهٔ افزار — پوست حفظ قدم ز بر آزار

ز برو گاو فیض ها جاری است — آدمی در پیِ دل آزاری است

آدمی زیر دست حیوان است — نه که حیوان علف‌خور انسان است

به سرشت سگ است خوبی وفا — کار دربان نموده آقا را

کار خالق تو گو چه ساخته — غیر نرد دغا چه باخته

فعل انسان هست با نیاز شدن — نه که مست غرور و ناز شدن

زیب انسان ز معرفت کوشی است — نه که عصیان و حق فراموشی است

نام حق کردن هست ورد زبان — نه که این فحش گوئی و هذیان

دیده از بهر دید اسرار است — نه که بهر نظارهٔ یار است

بشنو از اهل دل حکایت‌ها — تا کجا بشنوی شکایت‌ها

دست بهر دعا بلند کنی — نه که بهر جفا بلند کنی تو

پا برفتار راه خیر خوش است — نه به گلگشت باغ و سیر خوش است

زیست بهر خدا پرستی هست — نه که بهر هوا پرستی هست

جان بجان آفرین نثار کنیم — نه که بر هر حسین نثار کنیم

دل ما منزل خدا دانی است — نه که جای فساد شیطانی است

به چنین شیوه ها که انسانیم — بخدا ننگ و عار حیوانیم

اگرت نیست خوی انسانی — چو بهیمی بروی انسانی

بلکه زان نیز بدتری در کار — که ورا نیست خودسری در کار

کی ز حیوان فساد و شر آید — از تو هر آن فساد و شر زاید

ز بز و گاو نیز بد باقی است
گر در و فتنه و حسد باقی است

غزل

نور معنی ز نور انسان است — گر نه بیند قصور انسان است

این دو دنیا که یافت وقوع — هم ز فهم و شعور انسان است

ریشهٔ تخم معنی تحقیق — بزمین های شور انسان است

خوبی انسانیت نمی بینم — گم ز عالم شعور انسان است

ورنه حیوان ازوست افضل تر — آدمیت ضرور انسان است
همه غیب و شهود گر بیند — پیش این چشم کور انسان است

گاو خر را حساب باقی نیست
به قیامت نشور انسان است

بود مردی خجسته نیک اطوار — خدمت سالکانش بود شعار
همه با اهل درد میلان داشت — لذت چاشنی عرفان داشت
هر سحرگاه طشت پر حلوا — مهرآسا ز فرط مهر و صفا
نذر ارباب دل بجای طعام — ساختی تا شوند شیرین کام
به سر راه دید درویشی — عاقبت بین و عافیت کیشی
که رخش از طپانچه گلگون بود — گوش او هم ز زخم پر خون بود
اولش داد لقمهٔ حلوا — بعد ازین عرض کرد کی مولا

سه رخ را کلاف رنجه کیست | گوش معنی نیوش رنجه ز چیست
گفت درویش هر که حلوا داد | هم ازو سر زدست این بیداد
گوش بشکست و کام شیرین ساخت | هر که آن ساخت است هم این ساخت
آن وفا کیش زین سخن ترسید | هیچ در کنه معنیش نرسید
گفت والله من نمیدانم | ثم بالله از غلامانم
کمر خدمت تو بربستم | از مریدان درگهت هستم
چه قدر شوخ و بی ادب باشم | که چنین رنج را سبب باشم
عذرها کرد با هزار اصرار | لیک نشنید جز همان تکرار
نه دلش شد ز طعم حلوا شاد | نه ز رنج طپانچه اش فریاد
عارفان خیر و شر یکی دانند | سبب نفع و ضر یکی دانند
دوست دشمن ز هم جدا نکنند | بخدا جز خدا خدا نکنند

نشه را از خمار می جوئید — خار را هم بهار میگوئید
رنج و راحت نمی کنند جدا — فقر و دولت نمی کنند جدا

نغمهٔ زیر و بم یکی ساز است
یعنی این بیش و کم یک آواز است

غزل

عارفان را حساب یکسان است — سایه و آفتاب یکسان است
جرعه نوشان بزم وحدت را — درد و صاف شراب یکسان است
آشنای محیط شو دریاب — موج و سیل و حباب یکسان است
نیست گر فرق مهر و کین در دل — لطفِ لطف و عتاب یکسان است
هان ز یک پرده است این آواز — هر سوال و جواب یکسان است
چشم وحدت نظر اگر داری — برگ کاه و کتاب یکسان است

بیش و کم زاعتبار صفر افزود	که احد در حساب یکسان است
گر ز معنی نیافت آگاهی	آدمی با دواب یکسانست

نیست گر فرق خیر و شر باقی
هر ثواب و عذاب یکسان است

پایهٔ عمر هست بی بنیاد	لو فرضنا که مرگ فرصت داد
قید صد سال عمر هست بنام	گر به بینی حساب تا انجام
رفت پنجاه هر شبان در خواب	تلف سی به طفلیست و شباب
بست در ضعف و ناتوانی شد	باقیی عمر جمله فانی شد
بعد هشتاد سال کس چکند	غیر جان پروری هوس چکند
هر نفس عمر را غنیمت دان	مفت فرصت شمار یک یک آن
چند دانی که عمر خود چندین است	بقیاس و گمان تو نفرین است

چند گوئی که عمر من شصت است
این نه دانی که شصت هم رفت است

غزل

به تغافل مدار عمر مکن
زینهار اعتبار عمر مکن

باد تند خزان مرگ آمد
اعتماد بهار عمر مکن

هیچ هیچ است هیچ هیچ یقین
به ثبات و قرار عمر مکن

می برد نقد زیست دزد قضا
خانه بر رهگذار عمر مکن

پایه ناپایدار هست این را
جا به زیر حصار عمر مکن

هر نفس میرود گسسته عنان
تکیه بر اعتبار عمر مکن

چه نمائی حساب تضعیفش
نیست باقی شمار عمر مکن

هوشمندی ز عارفی پرسید — صحبت کیست در زمانه مفید

داغ پهلوی کاملان باشم — یا که دمساز شاغلان باشم

با ورع پیشگان بگیرم خو — یا که با زاهدان زنم زانو

یا ز مجذوب اُنس بگزینم — وحشت او ز چیست دریابم

صرف با صرفیان زمانه کنم — فاعل و فعل را بهانه کنم

یا که با منطقی جلیس شوم — یا که با فلسفی انیس شوم

یا به نحوی به نحویان مانم — که ضمیر ضمیرشان دانم

همردیف سخنوران باشم — یا که هم بزم همسران باشم

با که باید نشست در دنیا — صحبت کیست افضل و اولی

گفت اُنست ز روح باید ساخت — خاک بر خاکیان توان انداخت

قرب جسمانیت ملال دهد — قرب روحانیت کمال دهد

قرب حق عین وصل جانانی است
قرب تن آفت تن آسانی است

ساغری نوش کن ز بادهٔ لا
تا کنی فهم معنی اِلّا

چند مالوف ما و من باشی
چند مصروف جسم و تن باشی

غزل

ای ز هستی غبار خویشتنی
پردهٔ یار غار خویشتنی

شد حجاب تو بود نابودت
از میان خیز یار خویشتنی

دل مصفّا کن و تماشا بین
که خود آئینه دار خویشتنی

دل پر داغ خویش را خون کن
که سراپا بهار خویشتنی

ذات خواهی صفات را بگذار
چند در اعتبار خویشتنی

چند با این و آن شوی مشغول
دشمن روزگار خویشتنی

به توئی و منی هزار افسوس | رهزن رهگذار خویشتنی
ز سفید و سیاه کارت چیست | که تو لیل و نهار خویشتنی

شش جهت یکجهت شود باقی
یکدمی گر دو چار خویشتنی

خسروی شد به عارفی چو دوچار | حال زارش نمود استفسار
که شدی از جهان چرا آزاد | خانه را از چه کرده برباد
از چه آواره گرد حیرانی | از چه سر در سر پریشانی
ابرسان غیر گریه کارت نیست | جز نم اشک و غبارت نیست
که خزان داد رنگ باغ ترا | که نمک ریخت زخم داغ ترا
همه تن از چه داغ و درد شدی | از چه سرگرم آه سرد شدی
عارف از درد ناله زد بجواب | کاین چنین از غم منت چه حساب

حال من چیست حال خود بشنو | چشم غفلت کشا و آگه شو
که ز عمر تو مانده است قلیل | دل آگاه من شه است دلیل
تا چهل روز هست بزم حیات | پس از آن بچشی شراب ممات
گر نمیری بیا به پیشم باز | تا بگویم حقائق این راز
شاه زین گفتگو ملول گشت | رفت در گوشهٔ خمول نشست
زار و زرد و نحیف و لاغر گشت | زین غم و درد حالش ابتر گشت
با هزاران خرابی و خواری | منقضی شد زمان دشواری
باز در پیش آن فقیر آمد | ز غم و غصه بس دلیر آمد
گفت امروز روز موعود است | بکفم نقد زیست موجود است
نشد از حال تو خبر معلوم | نشد آن رمز گفتگو مفهوم
گفت افسوس غافلی تو هنوز | با چنین علم جاهلی تو هنوز

ای تغافل منش پریشان کار	غم یکروزِ مرگ کردت زار
منکه هر روز مرگ می بینم	چه عجب گر همیشه غمگینم
هرکرا روز مرگ در نظر است	عالمش غم سرای پر خطر است
آدمی روز مرگ گرداند	بهوس کی چنین پر افشاند

باقیا جز فنا به عالم نیست
آنچه در هست هست جز غم نیست

غزل

جوشِ هستی تمام جوش فناست	شور عالم همه خروشِ فناست
هالهٔ دورِ عالم ایجاد	حلقهٔ گوشوارِ گوشِ فناست
ساغرِ واژگونهٔ گردون	بر کف دست میفروشِ فناست
رختِ هستیٔ عالم تکوین	هرقدر هست بار دوشِ فناست

عالم هست نیست خواهد شد | این سخن بر لب خموش فناست

همه خواب و خیال میداند
باقی آنرا که فهم و هوش فناست

جمعی از مطربان خوش آهنگ | با دف و نای و بربط و سارنگ

باریاب حضور شاه شدند | نغمهٔ تر ز هر مقام زدند

شاه زان نغمه بسکه شادان گشت | گوهرافشان چو ابر نیسان گشت

حکم در داد ساز هر یک را | پر جواهر کنند و دُر آما

دف که موضوع بد بصورت طشت | بی تکلف ز سیم و زر پر گشت

خم مردنگ نیز بی دشوار | گشت مملو ز شربت دینار

موج زن گشت کاسهٔ طنبور | ز آب گوهر بخشش موفور

شده پر سیم کیسهٔ سارنگ | پر جواهر بگشته دامن چنگ

بر کف دست هر جلاجل هم | بود از فرط فیض صد درهم

مشت زنگوله نیز پر گوهر | شد ز لطف شه کرم گستر

نی زنگی نای و از مقسوم | مانده زانعام شاه خود محروم

همه در ساز عیش زان انعام | گشته نائی ز درد و غم ناکام

باز روزی سرود نغمه زدند | ناپسند مزاج شاه شدند

مورد هر عتاب گردیدند | سازوار عذاب گردیدند

هر یکی را بسر نگون کردند | ساز هر یک فرو بکون کردند

دف و مردنگ و بربط و طنبور | نه فرو رفته زینهار از زور

صاف آن نی بکون نائی شد | طرفه سامان بیحیائی شد

کرد بیچاره دلکشی بسیار | از همه بیشتر زبون شد و خوار

عبرت افزاست کار و بار جهان | همه رسوائی است کار جهان

گر زمین را به آسمان دوزی
نه دهندت زیاده از روزی

غزل

سعی بیجا مساز در دنیا
به هنرها مناز در دنیا

عرصه تنگ است و راه ناهموار
چه کنی ترک و تاز در دنیا

تا توانی بکار عقبی کوش
چند این حرص و آز در دنیا

نفسی بیش نیست گر بینی
چیست عمر دراز در دنیا

گر به عقبی فراغ می‌خواهی
بایدت احتراز در دنیا

مردمی آواره گرد صحرا بود
غافل از رنج و درد دنیا بود

در پی او شتافت پیل بلند
که رساند به آن غریب گزند

مرد خائف در فرار کشتی — خاست افتاد خاست با زفتی

رفته رفته رسید بر چاهی — که مر او را نه بد جز او راهی

پیل بر چه نشسته در قابو — ساخت خرطوم خود چو لودو

بود آن چه سیه چو قسمت او — دو شجر رسته بد در آن ز دو سو

این چو حبل المتین رسید بدست — چار و ناچار بر دو شاخ نشست

خواست تا خوب حال در بیند — هر چه باشد درست بنشیند

جانب راست چون نمود نگاه — دید موشی بزرگ و جثه سیاه

بن آن را اکنده است تمام — ریشه مانده مثل رشته خام

جانب چپ نظر نمود بدید — موش دیگر عظیم و جثه سفید

آن هم از ضرب تیشه دندان — بیخ آن شجره خورده صورت آن

به ته چاه دید و جست پناه — بود مارے بزرگ در ته چاه

دو زبانش زبانهٔ آتش — یا مگر تازیانهٔ آتش

چشم او اخگرِ عذاب النّار — دم تفتش همه دخان و بخار

چار سو بسته دیده راه نجات — هائم و خسته شد ز بیم حیات

سوی بالا نمود سر ز افسوس — گشته از حال زار خود مایوس

ناگهان قطرهٔ ز شهد چکید — در دهانش چو طعم شهد بدید

لذت او ز رنج و دردش برد — مچ مچ آوردهی عسل میخورد

شهد تا زان شجر بکامش ریخت — بند اندیشه اش ز کف بگسیخت

گوئی این شهد چون بکامش رفت — می مقصود زو بجامش رفت

چیست آن شهد لذت دنیا — چیست آن مار آفتِ عقبی

چیست آن هر دو موش روز و شب اند — همه قطع حیات را سبب اند

چیست آن پیل صوت موت است — که ترا در پی است و بی صوت است

چیست آن چاه حوضهٔ دنیا | کادمی راست اندرو ماواء

همچنین چار موجهٔ آفات
گشته حیف مائل لذّات

غزل

همچنین روزگار ای غافل | میکنی اعتبار ای غافل
غار دهرست تیره و تاریک | نیست کس یار غار ای غافل
گوکه هستی بصد سرور و لیک | با بلائی دوچار ای غافل
پیل مست اجل ترا روزی | میکند تار و مار ای غافل

کار از دست رفته باقی نیست
رفته دستت زکار ای غافل

شاهی اندر زمانه باغی داشت | که از و وقت را فراغی داشت

بتفرج گهی باو رفتی / گرد خاطر ز سیر او رفتی

گلبنی نو رس اندرو بودی / کاندرو پای حزن فرسودی

پیش تر زانکه گل دهد گلزار / از دل آن گلبنش بکندی خار

هر گلی کش بر آمدی بظهور / باغبان میرساندیش بحضور

روزی آن باغبان شد اندر باغ / تا کند از گل شگفته سراغ

بلبلی را بدید کز هر سو / برگ گل را ز شاخ هشته فرو

عالم اندر دو چشم او شد تار / کارش از دست رفت و دست از کار

بیخودانه بخویش آمد تفت / برق آسا بخدمت شه رفت

بار چون یافت او بخدمت شاه / کرد شه را ز نقل گل آگاه

گفت شه کاین کمی به پیش رسد / بلبل اندر سزای خویش رسد

چون ازین درگذشت روزی چند / گشت بلبل بدام غم در بند

رفت و شه را ز حال آگه کرد … که ز بلبل بچرخ بردم گرد

پسرم در کمینگه او بود … پر او را بخون او آلود

شاه گفت این به آن خویش رسد … آخرش نیشتر بریش رسد

آنچه با خلق روزگار کنی … عامل خویشی ار هزار کنی

پسر باغبان بباغ اندر … شبی آمد غنود تا به سحر

باغبان را دل از نیازمندش … راستی شد چو چاک پیرهنش

بوی پویان ز خانه شد در باغ … تا نهد بر دماغ بوی سراغ

نوجوان را بخواب راحت دید … تنگ چون جانش در کنار کشید

ناگهان ماری از درونش جست … بیضهٔ زهره اش ز بیم شکست

چون بخویش آمد از توهم بیش … نظری کرد بر پسر این ریش

نوجوان را ز برگ تازه بدید … سر قدم ساخت نزد شاه رسید

حال مار و جوان بشاه سرود ... شاه در دم بباغبان فرمود

کانچه از خوب و از بد آید پیش ... هست هر شخص را ز پیشهٔ خویش

رفت روزی وزاین قضیه چو سر ... مار را یافت باغبان بنظر

جست ناگاه و نیش زد بسرش ... بمکافات کشتن پسرش

به تکاپو به شاه برد خبر ... کشتن مار را بخون پسر

شاه گفتا تو هم جزا بینی ... هم ازین ماجرا سزا بینی

حکم شه شد که جمله پردگیان ... رخت ها در کشند در بستان

اندران باغ شمع حور شوند ... موجب رونق قصور شوند

همه مه پیکران مهر جبین ... همه سیمین تنان کوه سرین

همه آهو وشان کبک خرام ... غیرت حور و فتنهٔ ایام

در دم آهنگ بوستان کردند ... رخنه در جان بوستان کردند

باغبان رفت بر درخت بلند — به تماشا فراز هشت بکند

تا که زان گلرخان سیمین تن — لذت روح یابد از دیدن

ناگه از گلرخان یکیش بدید — سرمه وش پیش چشم جمع کشید

آگه از حال باغبان گشتند — در پیش از هلاک جان گشتند

از درختش بزیر افگندند — رخت هستیش از بدن کندند

دست بسته به شاهش آوردند — تا در بارگاهش آوردند

شه چو این قصهٔ بدیع شنید — هیچ خود را دگر بجای ندید

لختی اندیشه کرد در کارش — متعجب ز قبح اطوارش

پس بخون ریزنش اشاره نمود — باغبانش به عرض لب بگشود

کاهی ز بود تو بود هر نابود — راضیم گر گشی بگفت حسود

لیک شه را ز انتقام چه سود — که پس از من چو من شود نابود

اگر از مرگ من بکام رسی — تو ہم آخر بہ انتقام رسی

از مکافات ہا مشو ایمن — تا لی از شالی از زن از زن

گندم از گندم است و جو از جو — ہر چہ کاری بُری بوقت درو

چہ شہ و باغبان چہ بلبل و ما — ہمہ را ہست کیفر کردا

غزل

عمل روزگار بر عمل است — قبض و بسط شمار بر عمل است

پیش می آید انچہ کردہ ماست — خوبیٔ کاروبار بر عمل است

گندم از گندم ست جو از جو — حاصل کشت زار بر عمل است

گردش او بحسب قسمت ماست — آسمان را مدار بر عمل است

روز محشر کہ ہست روز حساب

باقیا گیر و دار بر عمل است

پادشاهی عقیدت اندیشی
رفت روزی به پیش درویشی

که کند فیض صحبتش حاصل
هم بدست آورد مقاصد دل

بود درویش مرد بی پروا
بی نیاز از جهان و ما فیها

قدر و تعظیم شاه هیچ نکرد
خوف فوج و سپاه هیچ نکرد

پاس توقیر پادشاه نساخت
حفظ آداب عز و جاه نساخت

پای او بود سوی شاه دراز
نه کشید از ادب به غرّه و ناز

چون گدا شاه را بخواری دید
شاه زین حال شرمساری دید

به غضب گفت کای کمینه گدا
گرچه هستی تو تارک دنیا

لیکن این کبر و پادرازی چیست
نخوت و فخر و سرفرازی چیست

گفت هان دست آز کوتاه است
پادرازی من ازین راه است

چو غرض نیست در میان حائل
رعب شاهی اثر نکرد بدل

بیش و کم نیست در ترازویم | سگ و سلطان یکی است در کویم
فرق شاه و گدا نمی دانم | قدر هر یک جدا نمی دانم

باقی ار کامل است در درویشی
بر شهنشاهیش سزد بیشی

غزل

بادشاهی برای درویش است | شاه عالم گدای درویش است
افسر فرق افسران جهان | زیر نعلین پای درویش است
عرصهٔ شش جهت باین وسعت | صحن دولت سرای درویش است
تارک بی کلاه تاج شه است | تن عریان قبای درویش است
اشک فوج ست و ناله طبل لوا | آه سوزان لوای درویش است
لمعهٔ آفتاب عالمتاب | پرتوی از لقای درویش است

بی ستون نیست بر زمین بر پا ... رکن گردون عصای درویش است

صبح صادق که روشنی افزاست ... گوشهٔ از ردای درویش است

آنچه الفقر فخر گفت رسول ... گر بگوید سزای درویش است

باقی این کائنات فانی هست ... ملک باقی برای درویش است

سرگذشت گذشتگان بشنو ... چشم عبرت گشا و غرّه مشو

طاق کسری که سر بگردون سود ... همه بی پایه بود شد نابود

دار دارا نمانده در دنیا ... گشته آخر مقیم دار فنا

هم نشان از سدیر نعمان نیست ... از سه گنبد یکی نمایان نیست

هم خورنق بخاک همسر شد ... سقف او با زمین برابر شد

نام هروان و حوض تیما نیست ... قبهٔ اردشیر بر جا نیست

قصر غمدان شد آخرش غمگاه — نه مکان ماند نی مکین والله

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

بی چراغ است خانهٔ شداد — کو هلاکو که تا کند بیداد

طی نه شد نام نامی حاتم — نه سلیمان بماند و نی خاتم

خاک شد جسم کیقباد آخر — رفت همراه گردباد آخر

جام عشرت که میزدی جمشید — عاقبت جرعهٔ ممات چشید

طعمهٔ موران شده تن تیمور — رفت بهرام گور هم در گور

شد ز اسکندر آئینه چو پدید — شکل انجام کار خویش ندید

پنج نوبت که میزدی سنجر — نوبت او چه گشت در آخر

از سلیمان دمی بسازی یاد — که چسان تخت او نشد برباد

تلخ شد کام جان نوشروان — رفت نوشین روان او ز جهان

مغز ضحّاک خورده مار اجل — پنجهٔ زور زال زر شد شل

رست هم جان رستم زین دام — نیست باقی ز هفتخوان جز نام

زادهٔ زادشم نماند بدهر — پور شاپور هم نماند بدهر

کار آسان نگشته ساسان را — هیچ نعمت نماند نعمان را

تخت کی ارث یک کیومرث است — تاج کی آن یک طیومرث است

نام فغفور نیز شد مغفور — ماند باقی ازو فقط مذکور

اردشیر آنکه شیر قوّت بود — گرگ مرگش چو گوسفند ربود

شادکام از جهان نشد ناشاد — نیش زد گشته جان نوشین راد

بادشاهی نمود تا که کی — طی نشد نام نیک حاتم طیّ

خون شد از عاشقی دل پرویز — جان شیرین بداد شیرین نیز

اشک زین دهر اشک افشان است ... چشم گریان ز ملک فریان است
نه کسی مهر کرده بر مهراب ... نوشدارو نیافته سهراب
کس به اسفندیار یار نشد ... حاصلش هیچ زین دیار نشد
با فریدون چه کردی ای گردون ... تکیه بیجاست بر تو دونی دون
از جهانگیر پرس اگر میری ... که کجا رفت آن جهانگیری
نخل امید حضرت بابر ... هم به گلزار هند شد بی بر
آن بزرگی نهاد اکبر شاه ... گرد ز آیین اکبری آگاه
خورده شد استخوانش زیر زمین ... یادگارش نمانده جز آیین
ملک و اورنگ و تخت و تاج و قبا ... نامبارک بشد همایون را
آنکه شاه جهان لقب میداشت ... همه ملک جهان گذشت و گذاشت
سکه زد در جهان چو بدر منیر ... شاه اورنگزیب عالمگیر

نیّرِ طالعش چو آفل شد — نام حک گشت و سکه باطل شد

ایرج و ساوه شنگل و هوشنگ — هرمز و یزدگرد و گیو پشنگ

نوذر و سرو و سلم و کاؤس — بهمن و آبتین و زرسپ و طوس

کی پشین و نژاد ارجاسپ — ارش و افراسیاب و طهماسپ

گیو و کی ارش و سیامک و تور — اردوان و پلنگر و جمهور

همه پیوند خاک گردیدند — به خرابی هلاک گردیدند

تلف مال خسروان گردید — رائگان گنج شائگان گردید

گشته بر باد گنج باد آورد — آنچنان کش دگر نه یاد آورد

آنکه دانای دل فلاطون بود — دلش از بیم مرگ پر خون بود

هیچ حکمت نرفت پیش در آن — لقمهٔ حلق موت شد لقمان

بنگر از عهد حضرت آدم — اندرین کائنات تا ایندم

جان سلامت نه برده است کسی	هر کسی بخته یک نفس هوسی

غزل

نیست در زیر آسمان باقی	غیر سبحان عز و شان باقی
کاروان کاروان روان شده اند	از پی هم ز خسروان باقی
چند مذکور رفتگان سازم	رفته هم چی قلیچ خان باقی
هم مه عز و جاه قمر الدین	شد به ابر زمین نهان باقی
هم نظام علی رئیس دکن	زین جهان شد به آنجهان باقی
کی سکندر بخورد آب حیات	یافت کی عمر جاودان باقی
ناصر الدوله هم گذشت از دهر	آنخداوند بندگان باقی
افضل الدوله هم به ملک نماند	داغ دارم بدل ازان باقی
اینک از شاه ما نظام الملک	انتظام است هر زمان باقی

دائم این شمع نقشبندی باد — رونق افروز دودمان باقی

حکم او باد دائما نافذ — قیروان تا به قیروان باقی

حیدرآباد باد از و آباد — تا که باقی است کن فکان باقی

جان نثاری کنم بهر کارش

تا که در جسم هست جان باقی

گر بود نام نامیش مطلوب — اول آن شاه را بگو محبوب

بعد از آن با علی بکن تضمین — تا هویدا شود بطرز بهین

تمام شد

بقلم ضعیف العباد کمترین محمد مبین عفی الله عنه متوطن لکهنؤ

ابن مولوی محمد هادی علی خوشنویس هفت قلم مرحوم لکهنوی

غفر الله ذنوبه

نثر خاتمه از طرف مطبع

الحمد لله والمنه که این جمله مثنویات مسمی به بهار عام وصنائع وبدائع و پرسنامه و تنبیهات باقی که از تصنیفات جناب افادت انتساب گل سرسبد گلستان بلاغت بلبل بوستان فصاحت شاعر نازک خیال ناظم بیمثال بزم سخن آراسته جناب راجه منشی گردهاری پرشاد صاحب متخلص به باقی دام اقباله که در هر مثنوی داد سخن داده که ابواب معانی بلند بر روی شعر اکشاده اگر ظهور ظهوری بعهدش بودی بهر گوهر مضامینش دامن تمنا کشودی و اگر زلالی به آبداری نظمش دیده خود را سیراب کردی گوهر مقصود به غواصی فکر از این دریای معنی خیز برآوردی آن که دل سخن پسند وچشم حقائق بین است خواهد دید که دریای مضامین در کوزه همین است آنجا که لبش به تکلم می آید در تن

مژده جان تازه می آید اگر بذکر صفاتش که محمود و جمیل است
سخنی رانم درین مختصر گنجائش نمیدانم ناچار ازان درگذشته
صفت کلامش بیان میکنیم که این هر چهار مثنویات لاجوابش که نشوتر
از عقد پروین است او بهین نتائج فکر گزین بهر سخنوران هر یک گلدستۂ
نوبهار است و طرۂ زیب دستار اولی الابصار باغبان حقیقی تا دور
شمس و قمر این چار چمن فصاحت را در ربع مسکون تازه دارد و
خزان گرد و پیش این چار چمن روی نیارد آمین ثم آمین فقط

راقم الحروف کمترین محمد مبین لکھنوی ابن مولوی محمد ہادی علی غفر اللہ

